

سه شعر  
کتایون آذرلی

نسل آبی

این حدیث تلخ  
گفتن ندارد  
رنگ ملال و دل گرفتگی  
و یأس از شدن‌ها و باید‌ها

این حدیث تلخ  
گفتن ندارد  
در بن‌بست زندگی  
غبار چهار فصل را دیدن  
که بر قامت‌مان می‌نشیند

من از نشستن در برابر آینه‌ای سرخ  
با نگاهی آبی  
به بی‌پناهی انسان نگاه کردن  
من از  
دریغ‌ها و افسوس‌های متداول  
بیزارم  
و نمی‌خواهم باور کنم  
به هجرت مداوم لبخند  
نه  
نه

نمی‌خواهم فریادهای زخمی نسلم را  
تا ابدیت تاریخ  
نقاشی کنم

من باید بگویم  
دل‌م از حجم درد  
ترک خورده است  
و افسوس  
که در اشک‌هایم  
یک پرنده هم پر ننگشود  
این نسل  
شاخه شکسته کدامین درخت بود  
که در آرزوی جوانه زدنش ماندم  
و هنوز که هنوز است  
کسی صدای فریادشان را نمی‌شنود

در فضاي راکد تاريخ  
دره‌هاي عميق سکوت  
گسترده است رو به سوي اين نسل آبي  
گورهاي دريآبي  
بر کوير حفر گشته‌اند  
و گل‌هاي خاکستري و خاكي  
همه مي‌رويند  
چونان مزارع سبز و زرد  
چشم‌هاي فلزي  
قلب‌هاي سنگي  
از وجدان تهی‌اند  
آن‌ها  
به زوال من و تو چشم دوخته‌اند

من مي‌خواهم  
درهاي باستاني تاريخ را بگشايم  
و براي يك لحظه  
در باغ‌هاي سبز خراسان  
چاي گرم بنوشم  
اما در شهر من  
هواي غمزده اين نسل آبي  
جمع است  
و در آينه اندیشه‌ام  
شکل فرو ريختن  
شکل شکستن

وقتي پرنده‌ها مي‌ميرند  
يك آسمان زخم  
در دلم مي‌رويد  
و از بلنداي نخاعم  
زنگار هول مي‌بارد  
و من نمي‌خواهم  
فريادهاي زخمي نسلم را  
تا ابدیت تاريخ نقاشي کنم  
نه  
نه  
نمي‌خواهم.

مي‌دانم  
من به آخر راه رسیده‌ام  
اما بي‌صبرانه اين گوشه نشسته‌ام  
با شاخه گلي رُز به دست  
تا چه کسي برخيزد.

## مرگ من

مرگ من  
من را به تصویر می‌کشد  
نقبي از این سو به آن سو می‌کشد

مرگ من  
در فصل کوچ سارهاست  
جان من روجي رها در ابرهاست

مرگ من  
رو به ساحت‌هاي عشق رفتن است  
در سراي عشق سر به پا گل کردن است

مرگ من  
خالیست از هر شیوني  
جاي من خالیست در هر دیدني

مرگ من  
در یقین عریان شدن  
گریه را  
در بغض و غم، خندان شدن  
پُر زدن  
در سرزمینی بی‌حصار  
خالی از هر درد و رنجی بسیار

مرگ من  
رودخانه این زندگیست  
یاد ایام‌هاي سبز کودکیست

مرگ من  
تصویر بی‌رنگ منست  
آینه‌اي شفاف از روح منست.

## پنجاه و شش ساله

از فواره صبح روشن تر  
از ارتفاع تقویم ها دور تر  
این جا  
مردی در کنارم قدم می زند  
پنجاه و شش ساله  
با موهای فسفری رنگ  
و قامتی که بلندای سایه مرا دارد

این جا مردی در کنارم قدم می زند  
پنجاه و شش ساله  
قدیمی قدیمی  
که زبان آب و باد و خاک و آتش را  
تعلیم می دهد  
و به خوبی می داند  
یاس ها کدام فصل می رویند

در نگاه او  
هر زشتی بی زیبا  
و هر زیبایی تماشایی ست  
به آسمان که می نگرَد  
زنی تکیه داده به رنگین کمان عشق  
می روید از آسمان  
سبز و سرخ و نارنجی و بنفش  
آبی و سفید و زرد و صورتی

این جا  
مردی در کنارم قدم می زند  
پنجاه و شش ساله  
که با شیفتگی و شگفتی  
نگاهش را به بی نهایت های نگاهم می دوزد  
و می خواهد از این گستره ناشناس  
نامی تازه  
برای عشق بیابد  
اما من با او قهوه نمی نوشم  
سیگار نمی کشم  
نانی تقسیم نمی کنم  
با او حتی، هم خوابه هم نیستم  
من فقط  
تا انتهای خیابان  
با او قدم می زنم  
و می دانم

ابتدای شب که برسد

من

هم نفس هر شب تنهایی اش می شوم

این جا

نشسته است مردی به کنارم

پنجاه و شش ساله.